

شیعه سیمای

زینب سید میرزایی

دل، بی قرار کوچه‌های بنی هاشم است. غربت غریبی، دیوارهای وجود را در هم می‌فشارد و دردی عمیق بر گونه‌ها، احساس سیلی می‌زند. سپهر دین به یاد آن مردان آسمانی آبی است و چشمه اشک به شوق اتصال به دریا‌های کرامت جوشان.

شیعه به عشق زنده است، با عشقی سرخ جان می‌بازد و در عشق محو می‌شود. پهای او به آن‌هایی است که دوستشان دارد و ارزشش با زندگی سبز و پایان سرخ معنا می‌شود. شیعه دلی آسمانی دارد، سمت خورشید معنویت پرواز می‌کند و خدا با تمام معنا بر دلش فرمان می‌راند.

راه شیعه روشن است. اختراع مسیرش را چراغانی کرده‌اند. او صاحب‌دلی است که بال در بال فرشتگان تا اوج راز سفر می‌کند و رمز زیستن را درمی‌یابد.

شیعه می‌داند تنها با پرواز می‌شود از ظلمت رها شد و به روشنای بندگی گام نهاد. سرای شیعه در سرزمین عشق است؛ مملکتی که با تأیید «علم و عمل» رسمیت یافته و ولایت بر آن حاکم است. توسل به اهل بیت (علیهم‌السلام)، همدم قرآن شدن فتح الفتوح شیعه است. از جام «سمعنا و اطعنا» سر مست شدن، دل و سر در راه مولا باختن، بر نفس نهیب زدن، وادی سرخ خطر را پیمودن رمز جاودانگی شیعه است.

شیعه در دنیاست، اما به آن وابسته نیست. جهان هستی را با بینش وسیع‌تری می‌بیند. مگر نه این‌که شیعه چهار چشم دارد، دو چشم سر که عوامل وصال را می‌نگرد و جلوه محبوب را (۱) و دو چشم دل که پای سیر اوست. او پا دل راه می‌پیماید.

کلید رستگاری شیعه، اندیشیدن به سعادت بشریت است. در سیاست او انسان‌ها بندگان خدایند، باید زنجیرهای اسارت را از پای دلشان گسست و چشمان اندیشه‌شان را گشود تا منظره سعادت را به تماشا بنشینند.

در فرهنگ شیعه، انسان اگر از بند نفس و تن برهد و پایبند فرمان‌های خدا شود، آزاد است و زمانی که از گرایش به اهریمن با هر «تز» و «ایسمی» دوری کند، آزاده.

آزادگی شیعه در رفتارهای فردی و اجتماعی‌اش آشکار می‌شود؛ شیعه آزاده، به سان آن شهید سعیدی است که برای بقای دین و اندیشه والای الهی لباس رزم می‌پوشد، قتیقه این سجاده خونین را، که یادگار دوستان مهاجر اوست، با گردن آشنا می‌کند؛ قرآن را می‌بوسد؛ از عزیزان می‌گذرد و به سوی بهشت جهاد می‌شتابد.

شیعه به عظمت انسان می‌اندیشد، و به این‌که تاریخ جهان شاهد رویش گل‌های ایمان در پهنه زمین به تعداد همه بشریت باشد.

او در عصر گفت‌وگوی تمدن‌ها به جامعه مبتدی جهانی خواهد گفت: قدرت گستره‌ای به قیمت آواره کردن انسان‌ها؛ به بهای پژمردن لیخند از باغچه سیمای کودکان و خاموش کردن چراغ عبودیت در اندیشه بشر ارزش نیست.

ترویج فرهنگ برهنگی، ویرانی بنیاد خانواده، مسخ عادات شدن، عجب و فخر فروشی، بندگی نفس و لوکس‌گرایی تمدن نیست. در مشرق زمین، فرهنگی جذاب و شیوا وجود دارد که به اقیانوس ملکوت متصل است و انسان‌ها را به سوی خود فرا می‌خواند.

شیعه با داروی خداپرستی و ولایت‌مندی، بیماری «فلج افکار» را ریشه کن خواهد کرد و اهل زمین را از سلامت اندیشه برخوردار خواهد ساخت.

شیعه چشم به راه طلوع خورشیدی پنهان است که با آمدنش اثری از تاریکی نخواهد ماند و بشریت طعم تمدنی واقعی را در ذائقه جان خواهد چشید.

این افتخار شیعه است، که آن ناجی، دوازدهمین امام او و چهاردهمین یاس باغ عصمت، حضرت مهدی حجة بن الحسن العسکری (عج) است.

شیعه تا صبح ظهور، در سحرگاه انتظار، از نهر تولد وضو طاعت می‌گیرد و در مسجد علم و عمل و جهاد معتکف می‌شود و نماز هدایت می‌گزارد.

شیعه خلوت‌نشین بزم امام علی (علیه‌السلام) است؛ گل بوستان امام خمینی، مولا سید علی را تنها نخواهد گذاشت؛ تا پای جان از ارزش‌های ناب اسلامی دفاع خواهد کرد؛

و به فرمان ولی بر حق قتیقه، اسلام را جهانی می‌سازد.

ان شاء الله

بی‌نوشت

داستان دنباله‌دار

م. عباسی

تعلیق

این قدر تُو خونه نشستیم که دیگه داشتیم می‌ترشیدیم. خواهر کوچیکم از دواج کرد، بچه‌دار شد. من هنوز چشمم به در بود تا یکی از خواستگاران که میاد، منو بپسند و برم خونه بخت. همش سرکوفت می‌شنیدم. تا حدی که دیگه راضی شدم هر مرد و نامردی که میاد، قبول کنم و از بند این همه سرزنش خلاص بشم. زخم زیونای همسایه‌ها، خون به دلم کرده بود. بالاخره یه روز، پرندۀ اقبال منم از لونه‌اش بلند شد و رو بوم خونمون نشست. یه خوابسگار بود. من به نامردم راضی بودم؛ ولی اون یه مرد بود؛ مرد زندگی. وقتی به آقائیش پی بردم، ناامید شدم. آخه خودمو به قدری بدشانس و بدبخت می‌دونستم که باورم نمی‌شد، اون شوهرم بشه. روز اول، مادرش اومد برا دیدنم. خدا خدا می‌کردم منو بپسند. کاش می‌تونستم پیش این یکی، یه جور صحت کنم که نفهمه لُکنت زیون دارم. تُو آشپزخونه، منتظر بودم مادر صدام بزنه. خیلی می‌ترسیدم. دل شوره داشت جون به لبم می‌کرد. تا حالا همه خواستگارا، به یه بهونه‌ای جواب رد داده بودند.

- استخاره کردیم، بد اومد.

- پسرمون تصمیم گرفته ادامه تحصیل بده، به خاطر همین، از ازدواج پشیمون شده.

- یکی از اقوام، عمرشو داده به شما. فعلاً درباره ازدواج و این حرفا، نمی‌تونیم فکر کنیم.

اما من می‌دونستم که همه، وقتی صحبت کردن منو می‌شنیدن، جا می‌زدن و می‌رفتند. دوست داشتم به هر قیمتی که شده، این یکی رو از دست ندم. پیش خودم می‌گفتم: اگه اینم جواب رد بده، دیگه در خونه رو می‌بندم و به هیچ خواستگاری اجازه نمی‌دم پاشو بذاره تُو خونه.

به مادرم گفته بودم: تا جایی که ممکنه تو حرف بزنی. یه کاری کن که من کم‌تر حرف بزنم. بذار مادرم بپسند و بره، پسرکه اومد، می‌رم درست و حسابی باهاش حرف می‌زنم شاید ...

- نرگس! مادر! بیا یه خورده پیش ما بشین.

دست و پام شروع کرد به لرزیدن. تُو دلم گفتم: یا زهر! خودت کمک کن که این یکی دست رد به سینم بزنه.

سینی چایی رو برداشتم. استکانا تُو ش می‌لرزیدن. دست خودم نبود. هم‌چین، عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود که انگار جلۀ تابستونه.

- خدایا! چرا این جور می‌شم؟ چرا نمی‌تونم قدم از قدم بردارم؟

- نرگس جون! بیا مادر!

این دِفِه دلمو به دریا زدم. به پاهام التماس کردم تا کمکم کنن. به طرف اتاق پذیرایی رفتم. نزدیک بود از دل شوره، دلم تو سینه بترکه. رسیدم دم در پذیرایی. مادرم با لاله خانم گرم گرفته بود. پامو گذاشتم تُو اتاق. سلام کردم. شکر خدا، سلام کردنم لُکنت نداشت. چشمام، بدون این‌که از من



ندما می‌ماند لو غربت یک غروب

ابراهیم چراغی

از خلافت تا شهادت حضرت امام حسن مجتبیٰ (ع)

امام حسن (ع)، مسؤلیت خلافت را در فضایی مضطرب، ناآرام و بسیار پیچیده که در اثر دسیسه‌های بنی‌امیه و دیگران در پایان زندگانی پدر بزرگوارش امام علی (ع) بروز کرده بود بر عهده گرفت. با نگاهی گذرا به اوضاع و مشکلات پیچیده و ناگوار آن زمان می‌توان نکات زیر را از زندگی امام حسن (ع) برداشت کرد.

□ امام حسن (ع) حکومت خود را با مردمی شروع کرد که به مکتبی بودن مبارزه و هدف‌های آن، ایمان واضح و کاملی نداشتند و آنان را از جنبهٔ دینی و اسلامی با خواسته‌های مبارزه هماهنگی نبود و در آن هنگام به چهار دسته تقسیم شده بودند: الف) امویان ب) خوارج ج) شکاکان د) حمراء (سرخ)

در این میان پیروان امام حسن (ع) کسانی بودند که پس از شهادت پدر بزرگوارش علی (ع)، به بیعت با او شتافتند و در کوفه عده آنان بسیار بود. اما دسیسه‌ها و فتنه‌گری دیگران، پیوسته حرکت‌های آنان را با شکست روبه‌رو و خنثی می‌کرد.

□ در این دوره مردم ساده‌لوح یا امام حسن (ع) آن‌سان رفتار می‌کردند که گویی امامت او را در امتداد خط سقیفه و شأن آن را در حد خلافت می‌دانستند و این‌گونه بود که جایگاه رفیع امامت را تنزل بخشیدند.

□ تبلیغات نیرنگ‌آمیز معاویه موج شک را در مکتبی بودن مبارزات امام حسن (ع) برانگیخت و این شبهه را در دل مردم ساده لوح قوت بخشید که مبارزه حضرت با دستگاه اموی، مبارزه خانواده با خانواده است و در نتیجه، چنین مبارزه‌ای را مکتبی نمی‌دانستند. همه این شرایط، وضعیت موجود زمان امام (ع) را در ارتباط با مسأله حکومت پیچیده‌تر کرد.

نشانه‌های تاریخی بسیار وجود دارد که بیان می‌کند امام حسن (ع) موضع خود را به خوبی درک می‌فرمودند و می‌دانستند که مبارزه با معاویه با وجود شک و تردیدی که در توده‌های مردم است، محال است. امام (ع) در بیانات تاریخی خود ابعاد سیاست خویش را به روشنی در چاره‌جویی آگاهانه بحران موجود ترسیم کرده‌اند. امام حسن (ع) در خطابه سیاسی مؤثری دشمنان خود را کوبیده‌اند و ژرفای تلخی و شدت مخالفت و نپذیرفتن حکومت را یادآور شده‌اند:

اجازه بگیرن، زل زده بودن تُو چشم لاله خانم. اون بنده خدا اُم من نیگا می‌کرد، می‌خندید و ماشاالله ماشاالله می‌گفت.

از تعریفایی که می‌کرد، خوشحال شدم. دلم آروم گرفت. اگر چه یه عالمه از این تعریفا برام کرده بودن و بعدشم جواب رد شنیده بودم.

داشتم می‌رفتم جلو. تُو اتاق پذیرایی، دو تا فرش شیش متری پهن بود. اتاق، یه خورده کوچک‌تر از دو تا فرش بود. خودم یکیشونو، زیر اون یکی کرده بودم؛ اما کاش دستم می‌شکست و این کارو نمی‌کردم. آخه یه کم مونده بود به لاله خانم برسیم که پام گیر کرد به فرش. خدا روز بد به کسی نشون نده. هم‌چین با سینی چای خوردم زمین که همه استکانا شکست. لباس لاله خانم خیس شد. یه ریزه شیشه‌ام تُو دستم رفت و یه عالمه خون اومد. نمی‌دونستم چی کار کنم. همون جور که رو زمین ولو شده بودم، سرمو رو دست خونیم گذاشتم و زار زار گریه کردم. مادرم دلش شکست. بیچاره پا به پای من می‌سوخت و می‌ساخت. شبا گریه‌هاشو می‌کرد و روزا برا دل خوشی من، آلکی شاد بود.

لاله خانم بلند شد. تُو همون گیر و دار، پیش خودم گفتم:

- آلتس که دو تا حرف آبدار به مادرم بزنه و بره.

اما بر خلاف انتظارم، اومد بالا سرم. یه لبخند قشنگ رو لبش بود. دستمو گرفت. بلندم کرد. یه دستمال کاغذی برداشت و رو زخمم گذاشت. سرمو بلند کردم. یه دریا مهربونی، تو نگاهش موج می‌زد. دستشو رو سرم کشید.

- برا چی گریه می‌کنی؟ وقتی اومدی تُو خونمون، تا عمر دارم، جلسهٔ خواسگاری یادم نمی‌ره.

بعدشم خندید و گفت:

- پاشو عروس خانم! پاشو.

از رفتارش خیلی خوشم اومد. دوست داشتم گردش بگیرم و محکم ببوسم؛ اما اون پیش دستی کرد. دستاشو دور گردنم انداخت و صورتم بوسید. بعدم شیشه خورده‌ها رو جمع کرد و ریخت توی سینی. منم سینیو برداشتم. معذرت خواهی کردم و رفتم تُو آشپزخونه. هنوز پامو تُو آشپزخونه نداشته بودم که شنیدم لاله خانم گفت:

- خوب، زهرا خانم! کی وقت می‌دید که با آقا مهدی خدمت برسیم؟

قند تُو دلم آب شد. اصلاً یادم رفت دستم بریده و می‌سوزه. می‌خواستم داد بزنم و هورا بکشم. همون جا، یه سجدهٔ شکر کردم و گفتم:

می‌دونستم که دست رد به سینم نمی‌زنی.

ادامه دارد...

